

یادداشتی بر زندگی فیلسوف بزرگ علامه میرزا جهانگیر خان قشقایی

تاریخی که تار بندگی اش را به خوبی خواند

آمده بود بازار اصفهان، خرید از کسی سراغ «تارساز» خوب را هم گرفت. تارش خراب شده بود. مرد گفت: «یحیی‌ارمنی» استاد این کاره ... خب جوون، تار وجودت که سالمه! آگه اون پاره بشه، پیش کی می‌بریش!»

ایستاد. شنیده‌هایش را مرور کرد: «تار وجودم ... پاره بشه ... شاید شده ...»

سراغ تارساز وجودش را هم گرفت. مدرسه صدر اصفهان را نشان داد. راه افتاد؛ رفت. مدرسه. گفت: اومدم تار وجودم را درست کنم... در قسمت شرقی، حجره‌ای به او دادند. آن موقع، جهانگیر، چهل ساله بود و آن راهنمای بزرگ، «همای شیرازی» خدا می‌خواست، جهانگیر فقط ساز بندگی بنوازد. دستش را گرفت.

بچه که بود، اجازه نداشت با «ایل» کوچ کند. بزرگ که شد. برایش معلم خصوصی گرفتند تا در سفر، درس هم بخواند. خودش علاقه زیادی داشت.

خانواده‌اش همه با سواد بودند و از ایل قشقایی، طایفه دره‌شوری، تیره جانبازلو. کوچ تابستانی و زمستانی، انرژی زیادی از او می‌گرفت: بهتر دید در اصفهان بماند و بیش‌تر درس بخواند.

سال‌ها در اصفهان، شاگرد علامه محمدرضا قمشه‌ای بود.

کلاه و لباس پوستی داشت، با موهایی نسبتاً بلند. از وقتی رفت حوزه اصفهان، تا آخر عمر، لباس ساده ایلی پوشید.

زود استاد شد و خوب. آیت‌الله بروجردی، آیت‌الله شاه آبادی، مرحوم نخودکی ... شاگردهای درس فلسفه او بودند.

آن زمان، فلسفه‌خواندن کفر بود. آن‌ها مخفیانه «اسفار» ملاصدرا درس می‌گرفتند.

تهمت خلاف شرع و کفر را از فلسفه پاک کرد.

هیچ وقت کلاه پوستی‌اش تبدیل به عمامه نشد مگر موقع امامت جماعت که با شال کمرش، عمامه‌ای درست می‌کرد.

شهریه نمی‌گرفت. زمین کشاورزی داشت که از اجاره آن استفاده می‌کرد.

پنج‌شنبه‌ها و جمعه‌ها، ریاضی و هیئت می‌گفت. گاهی هم نهج البلاغه که با حکمت، تحلیل می‌کرد.

هر کس می‌خواست اظهار فضل کند، می‌گفت: من شاگرد «جهانگیرخان قشقایی» هستم.

ظل‌السلطان، حاکم اصفهان خواست او را ببیند؛ اجازه ندادند. یک روز، بدون اطلاع به مدرسه رفت و وارد اتاق جهانگیرخان شد و گفت: «اگر سابق می‌خواستید مرا ببینید چندماه طول می‌کشید، اما امروز من باید از شما وقت بگیرم...»

ظل‌السلطان پسر ناصرالدین شاه بود و مثل پدرش مجرم و مفسد.

دلش لبریز از محبت بود و برای طلبه‌ها، پدری مهربان.

بسیار منظم بود. حتی در غذاخوردن، درس‌دادن و خوابیدن.

از کسی پول قبول نمی‌کرد. حتی موقع نیاز. همه می‌گفتند: او خیلی منبع الطبع است.

اشعار مثنوی را خوب می‌فهمید و در درسش استفاده می‌کرد.

شارب‌الخمیری را که به مدرسه می‌آوردند، می‌گفت: حبسش کنید تا به هوش بیاید. بعد با او صحبت می‌کرد. خیلی‌ها، با توبه، از در مدرسه بیرون می‌رفتند.

مريض شد. بیماری کبدی داشت. خادمش - محمدجعفر دهقانی - رفت دنبال دکتر مخصوص ایشان، که میرزا مسیح‌خان بود. دکتر گفت: نمی‌آیم. «خان» آدم کوچکی نیست. برای عیادت می‌آیم. خان فهمید به محمدجعفر گفت: به دکتر بگو برای عیادتم بیایید...

دکتر آمد. خان، تبسمی کرد و گفت: هرچه تو می‌دانی، من هم می‌دانم. خوب‌شدنی نیستم.

میرزا مسیح رفت دکتر شافتر مسیحی را آورد. دواها را از مریض‌خانه انگلیسی‌ها تهیه کردند. ولی خان نخورد...

سه یا چهار ساعت از شب می‌گذشت که جهانگیرخان گفت: رختخوابم را رو به قبله کنید... کمی آب خورد... ذکر می‌گفت، که دیگر کسی صدایش را نشنید؛ هیچ وقت.

۸۵ سال زندگی کرد. ماه رمضان ۱۳۲۸ ه‍.ق بود که روی دستان انبوه شیفتگانش؛ تقدیم به جهان‌آفرین شد.